

وقتی هولستون در مسیری بالا می‌رفت که به مرگش منجر می‌شد، بچه‌ها در حال بازی بودند. می‌توانست صدای جیغ و دادی را بشنود که فقط از بچه‌های شاد بلند می‌شد. درحالی‌که آن‌ها پرسروصدا و دیوانه‌وار آن بالا این سو و آن سو می‌رفتند، هولستون عجله نکرد، هر گام را حساب شده و سنگین برداشت و پلکان مارپیچ را دور زد و دور زد. صدای چکمه‌های کهنه‌اش روی پله‌های فلزی طنین‌انداز می‌شد.

پله‌ها هم مثل چکمه‌های پدرش نشانه‌هایی از فرسودگی داشتند. رنگ به شکل پوسته‌هایی نازک به آن‌ها چسبیده بود؛ بیشتر در گوشه‌ها و زیر سطح‌ها؛ جایی که از فرسودگی در امان بود. رفت‌وآمد در جایی دیگر از پله‌ها گردوغبار را لرزان به شکل ابرهایی کوچک به هوا می‌فرستاد. هولستون می‌توانست لرزش را روی نرده‌هایی که ساییده شده و فلز درخشان‌شان آشکار شده بود حس کند. این همیشه هولستون را شگفت‌زده می‌کرد؛ اینکه چگونه قرن‌ها مالیده شدن کف دست‌های لخت و کشیده شدن پاها می‌توانست فلز سخت را بساید. با خودش فکر کرد که هر بار یک مولکول جدا می‌شد. هر آدم شاید فقط یک لایه را می‌سایید؛ آن‌هم درحالی‌که سیلو زندگی خود آن آدم را می‌سایید.

هر پله به دلیل نسل‌ها رفت‌وآمد اندکی خمیده شده و لبه‌اش مثل لبی که از ناخرسندی آویزان شده باشد به پایین تاب برداشته بود. در مرکز تقریباً هیچ نشانی از برجستگی‌های کوچکی که زمانی برای جلوگیری از سر خوردن روی پله‌ها بود باقی نمانده بود. فقط از روی طرح‌های به‌جامانده در دو طرف پله‌ها می‌شد به جای خالی‌شان پی برد؛ برآمدگی‌های هر می‌کوچکی که با لبه‌های تیز و لکه‌های رنگ از روی فلز مسطح بیرون زده بودند.

هولستون چکمه کهنه‌اش را بالا آورد و روی پله‌ای قدیمی گذاشت و آن را به پایین فشرد و کارش را دوباره تکرار کرد. خودش را غرق کاری کرد که سال‌های بی‌شمار انجام داده بودند؛ فرسایش مولکول‌ها و زندگی‌ها، لایه‌ها و لایه‌هایی که ساییده و به غبار نرم

تبدیل شده بودند. به فکرش رسید، آن‌هم نه برای اولین بار، که نه زندگی و نه پلکان هیچ‌کدام برای چنین زیستی نبودند. محدوده تنگ آن ماریپیچ طولانی، که مثل یک نی داخل لیوان راهش را در سیلوی مدفون می‌گشود، برای چنین استفاده نادرستی ساخته نشده بود؛ مثل خانه‌های استوانه‌ای شکلشان که به نظر می‌رسید برای هدف و کاربردهای دیگر، که مدت‌ها پیش فراموش شده بود، ساخته شده بود. به نظر هولستون، این مسیر اصلی، که حالا هزاران نفر هر روز از آن بالا و پایین می‌رفتند، بهتر بود فقط در مواقع اضطراری و آن‌هم برای رفت‌وآمد چند ده نفر استفاده شود.

از یک طبقه دیگر گذشت؛ بخش پای‌شکل خوابگاه‌ها. همچنان که هولستون چند طبقه آخر را بالا می‌رفت و آخرین پله‌های عمرش را می‌پیمود، صداهای بلند شادی کودکان از آن بالا بر سرش فرو ریخت. این صدای خنده‌ای سرزنده بود؛ صدای کسانی که هنوز مانده بود تا حقیقت مکان زندگی‌شان را درک کنند؛ آن‌هایی که هنوز فشار زمین را از همه‌سو حس نکرده بودند؛ کسانی که درون ذهن‌هایشان به هیچ وجه مدفون در زمین نبودند، بلکه زنده بودند. زنده و شاداب بودند و صدای شادی‌شان تا پایین راه‌پله سرازیر می‌شد؛ چهچه‌هایی که با کارهای هولستون، با تصمیم او و با عزم راسخش برای بیرون رفتن در تضاد بود.

با نزدیک شدن به آخرین طبقه، صدایی جوان بلندتر از صداهای دیگر به گوشش رسید و هولستون دوران بچگی‌اش را در سیلو به یاد آورد؛ همه آن آموزش‌ها و بازی‌ها. آن موقع‌ها استوانه خفقان‌آور سیمانی با طبقات متعدد آپارتمان‌ها و کارگاه‌ها و باغ‌های آبکشت و اتاق‌های تصفیه با لوله‌های درهم پیچیده‌شان، همچون کیهانی پهناور به نظر می‌رسید؛ پهنه‌ای گسترده که هرگز نمی‌شد آن را به طور کامل کاوش کرد. هزارتویی بود که او و دوستانش ممکن بود برای همیشه در آن گم شوند.

از آن روزها بیشتر از سی سال گذشته بود. از دوران کودکی هولستون حالا نه یک عمر که گویی دو یا سه عمر گذشته بود. چیزی بود که گویی کس دیگری از آن لذت برده بود، نه او. او بار سنگین یک عمر کلانتر بودن را بر دوش داشت که گذشته را سد کرده بود. همین اواخر به سومین مرحله از عمرش رسیده بود؛ زندگی‌ای پنهانی فراتر از کودکی و کلانتر بودن. این آخرین لایه از وجود او بود که ساییده و غبار می‌شد. سه سال

در سکوت به انتظار چیزی نشسته بود که هرگز از راه نمی‌رسید. هر روزش طولانی‌تر از یک ماه زندگی شادترش بود.

هولستون در بالای پلکان مارپیچ نرده‌ها را رها کرد. با رسیدن پلکان به وسیع‌ترین اتاق در همهٔ مجموعهٔ سیلو، میلهٔ خمیدهٔ فولاد ساییده‌شده هم به پایان رسید. آنجا کافه‌تربا بود و اتاق استراحت هم چسبیده به آن قرار داشت. حالا با آن صداهای بازیگوشانه در یک سطح قرار گرفته بود. پیکرهای روشن و پر جنب‌وجوش میان صندلی‌های پراکنده زیگزاگ می‌دویدند و دنبال هم می‌کردند. یک مشت بزرگسال می‌کوشیدند تا این هرج‌ومرج را کنترل کنند. هولستون دید که دانا تکه‌های پخش‌وپلاشدهٔ گچ و مدادشمعی را از روی کاشی‌هایی که لک افتاده بودند برمی‌داشت. همسرش کلارک پشت میزی نشسته بود که لیوان‌های آبمیوه و کاسه‌هایی پر از کلوچهٔ آرد ذرت روی آن چیده شده بود. او از آن سوی اتاق برای هولستون دست تکان داد.

هولستون نه به این فکر کرد که در پاسخ برای او دست تکان دهد و نه اصلاً نیرو و میلی به انجام آن کار داشت. نگاهش از بچه‌های بازیگوش و بزرگسال‌ها به منظرهٔ محو فراسوی آن‌ها دوخته شده بود که روی دیوار کافه‌تربا نمایش داده می‌شد. وسیع‌ترین منظرهٔ باز از دنیای نامناسب برای زندگی آن‌ها بود. یک منظره از صبحگاه. نور کم‌سوی سپیده‌دم تپه‌های برهوتی را پوشانده بود که از وقتی هولستون بچه بود، تغییر چندانی نکرده بودند. آن‌ها مثل همیشه همان‌جا بودند و در این میان او از دنبال‌بازی میان صندلی‌های کافه‌تربا به چیز پوچی که حالا بود تبدیل شده بود. فراتر از قله‌ها و تپه‌های موج و باشکوه، خط افق آشنا کم‌کم داشت با تابش ضعیف پرتوهای صبحگاهی روشن می‌شد. آن شیشه و پولاد باستانی دوردست روی سطح زمین قرار داشتند، جایی که گمان می‌رفت زمانی انسان‌ها آنجا زندگی می‌کردند.

بچه‌ای همچون ستارهٔ دنباله‌دار از جمع بیرون پرید و به زانوهای هولستون برخورد کرد. نگاهی به پایین انداخت و دست دراز کرد تا بچه را لمس کند. پسر سوزان بود، اما بچه دوباره مثل ستارهٔ دنباله‌دار از آنجا رفت و جیغ‌ودادکنان به جمع دیگران پیوست. هولستون ناگهان به یاد قرعه‌کشی‌ای افتاد که او و آلیسون، در همان سالی که او مرد، برده بودند. هولستون هنوز هم بلیتش را داشت. آن را همه‌جا همراهش می‌برد. یکی از

همین بچه‌ها — شاید آن پسر یا دختر که حالا دوسالش می‌شد و دنبال بچه‌های بزرگ‌تر می‌دوید — می‌توانست بچه‌آنها باشد. آنها هم مثل همه پدر و مادرهای دیگر درباره شانس مضاعف داشتن یک دوقلو رویاپردازی کرده بودند. البته تلاششان را کرده بودند. شب‌های متوالی باشکوه تلاش کرده بودند تا از آن بلیت استفاده کنند. پدر و مادرهای دیگر برایشان آرزوی خوشبختی کرده بودند و دیگر کسانی که به قرعه‌کشی امیدوار بودند در سکوت دعا کردند یک سال دیگر هم پوچ بگذرد.

او و الیسون، که می‌دانستند فقط یک سال وقت دارند، پای خرافات را به زندگی‌شان باز کردند و به دنبال هر چیزی گشته بودند که به آنها کمک کند؛ ترفندهایی مثل آویزان کردن سیر بالای بسترشان که گمان می‌رفت به باروری کمک می‌کند، دو سکه ده‌سنتی زیر تشک برای داشتن دوقلو، روبانی صورتی میان موهای الیسون و لکه‌هایی از رنگ آبی زیر چشمان هولستون. همه این‌ها مسخره و از روی ناامیدی و سرگرمی بود. تنها چیزی که از این دیوانه‌وارتر به نظر می‌رسید این بود که هر چیزی را نیازمایند، یک نشست احضار روح را ترک کنند و باورهای خرافی را امتحان نشده رها کنند.

هرچند شدنی نبود. پیش از آنکه حتی مهلت یک‌ساله‌شان تمام شود، قرعه‌کشی به زوجی دیگر منتقل شد. موفق نشدنشان به این دلیل نبود که تلاش نکرده بودند یا اینکه وقتشان کم بود. به این دلیل بود که ناگهان دیگر همسر نداشت.

هولستون از بازی‌ها و آن منظره تار و رو برگرفت و به سوی دفتر کارش رفت که بین کافه‌تريا و هواپندهای سیلو قرار داشت. حین پیمودن مسیر، افکارش به سراغ کشمکشی رفتند که زمانی آنجا رخ داده بود؛ کشمکشی میان ارواحی که او مجبور بود در سه سال گذشته هر روز شاهدش باشد. این را نیز می‌دانست که اگر برمی‌گشت و آن منظره گسترده روی دیوار را جست‌وجو می‌کرد، اگر چشمانش را تنگ می‌کرد و به آن‌سوی تاری روزافزون عدسی‌های کثیف دوربین و دوده‌ای که هوا با خود آورده بود نگاه می‌کرد، اگر شیار تیره را تا بالای تپه دنبال می‌کرد — چین خوردگی‌ای که از روی تپه شنی گل‌آلود عبور می‌کرد و به طرف شهر فراسوی آن می‌رفت — می‌توانست پیکر بی‌حرکت او را تشخیص دهد. آنجا روی آن تپه می‌شد همسرش را دید. او مثل تخته‌سنگی خفته آنجا دراز کشیده بود و هوا و سموم او را می‌پوساندند و دست‌هایش را زیر سرش جمع کرده بود.

شاید.

حتی پیش از آنکه تاری از نو آغاز شود، دیدن و به وضوح تشخیص دادن هم کار سختی بود؛ در ضمن، نمی شد آن قدرها به آن چشم انداز اعتماد کرد. در واقع خیلی چیزها در آن شک برانگیز بود. به همین دلیل هولستون تصمیم گرفت نگاه نکند. از میان کشمکش خیالی همسرش و از جایی که خاطره های بد ابدی بودند، همان صحنه جنون ناگهانی، گذشت و وارد دفترش شد.

مارنز با لبخندی بر لب گفت: «به به، بین کی سحرخیز شده.»
 معاون هولستون کشف فلزی قفسه پرونده ها را بست. ناله ای بی جان از اتصالات کهنه آن به گوش رسید. لیوانی را که بخار از آن برمی خاست برداشت. بعد متوجه حالت غمگین هولستون شد و گفت: «حالت خوبه، رئیس؟»
 هولستون سرش را بالاوپایین کرد. به ردیف کلیدهای پشت میز اشاره کرد و گفت:
 «سلول بازداشتگاه.»

لبخند معاون به اخمی از سردرگمی تبدیل شد. لیوان را پایین گذاشت و برگشت تا کلید را بردارد. وقتی پشتش را کرد، هولستون برای آخرین بار آن تکه فولاد تیز و سرد را کف دستش مالید. سپس ستاره را صاف روی میز قرار داد. مارنز برگشت و کلید را به سمتش دراز کرد. هولستون آن را گرفت.

«می خوای برم تی رو بیارم؟» معاون مارنز با انگشت شستش به کافه تریا اشاره کرد. اگر کسی را بازداشت نکرده بودند، فقط برای تمیز کردن سلول به آنجا می رفتند.
 هولستون گفت: «نه.» سپس سرش را تکان داد و به سلول بازداشتگاه اشاره کرد و معاونش را فراخواند تا دنبال او برود.

برگشت. وقتی مارنز از پشت میزش بلند شد تا به او ملحق شود، میز جیرجیر کرد و هولستون خود را به سلول رساند. کلید به آسانی در سوراخ فرو رفت. صدای تلق و تلق تیزی از ابزار آلات خوش ساخت درون در، که به خوبی از آن نگهداری شده بود، بلند شد. صدای جیرجیری ضعیف از لولاها، یک گام مصمم، هل دادن در و صدای جیرینگ جیرینگ و این مصیبت تمام شد.

«چی کار می کنی، رئیس؟»

هولستون کلید را از میان میله‌ها دراز کرد. مارنر مردد به آن نگاه کرد، ولی کف دستش را بالا آورد تا آن را بگیرد.

«چه خبر شده، رئیس؟»

هولستون گفت: «شهردار رو خبر کن.» آهی کشید؛ نفسی سنگین که سه سال بود آن را در سینه حبس کرده بود.

«بهش بگو می‌خوام برم بیرون.»

